

ترنم روزهای عاشقی

آسمان غفاری

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	غفاری، آسمان
عنوان و نام پدیدآور	ترنم روزهای عاشقی / آسمان غفاری .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۹۸۰ ص.
شابک	978-964-193-535-3
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ترنم روزهای عاشقی آسمان غفاری

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-535-3

آسمان غفاری ❖ ۳

تقدیم به تمام زنانِ سرزمینم ...

۴ ♡ ترنم روزهای عاشقی

- من گلسنه مه!

با صدای معترض ایلیا، کلافه می ایستد. خم می شود و روبه روی پسرک سه ساله اش، دوزانو می نشیند.

- ایلیا! همین نیم ساعت پیش آب میوه و کیک خوردی، چطوری گشنه ته آخه؟ می ترسم آخرش منم بخوری که مامان!
ایلیا لب برجیده با چشم های درشت نگاهش می کند. دل ترنم برای پسرکش، مادرانه ضعف می رود.

- تو لو نه، پیزا می خوام. گلسنه مه.

چشم های ترنم گرد می شود و از ته دل می خندد.

- آی شیکمو. چه کم توقعم هستی!

ایلیا منظورش را نمی فهمد، با این حال لبخند کودکانه ای می زند و سرش را به قفسه ی سینه ی مادرش می فشارد، عطر دل انگیز چادرش را بو می کشد و با لحن دلبرانه ای زمزمه می کند:

- بلام پیزا بخل ماما!

ترنم خندان او را به خود می فشارد و کلاه پشمی سیاهش را روی سرش مرتب می کند. هیچ دلش نمی خواهد پسرکش در سرمای آذر ماه بیمار شود.

- باشه جون مامان، می خرم برات. سر راه می گیرم، ببریم خونه، با عزیز بخورین. خوبه؟ دوست داری این طوری؟

ایلیا با ذوق می خندد و سرش را به نشانه ی تأیید، تندوتند بالا و پایین می کند. چهره اش آن قدر برای ترنم شیرین است که تاب نمی آورد و بوسه ی محکمی بر گونه اش می نشاند.

- آخ! خوشمزه‌ی مامانی تو!

ایلیا نخودی می‌خندد و ترنم با مهربانی، سرش را روی شانه کج می‌کند.

- بریم حالا؟ غرنمی‌زنی؟

ایلیا تخس و لجباز، نجی می‌کند و چشم‌های خسته‌ی ترنم را روشنایی می‌بخشد.

- آفرین پسر خوب. دستت و بده به مامان، خطرناکه.

ایلیا مطیع، دست کوچک و تپیل و سفیدش را در دست ظریف مادرش می‌گذارد. ترنم نیز دستش را می‌فشارد و بلند می‌شود و راهشان را به سمت مترو از سر می‌گیرند. در خیابان‌های شلوغ تهران قدم برمی‌دارند و حدود نیم ساعت بعد، وارد ایستگاه مترو می‌شوند. شلوغی ایستگاه، ترنم را نگران گم شدن ایلیا می‌کند و پسرکش را با همه‌ی تپیل بودنش در آغوش می‌گیرد. ایلیا هم انگار از خدایش باشد، خود را به تن عطراگین و خوشبوی مادرش می‌فشارد. تنبلی در خونش است!

- ایلیا، مامان، نخوابیا! نمی‌تونم تا خونه بغلت کنم.

ایلیا باشه‌ی آرامی می‌گوید، سرش را روی شانه‌ی مادر قفل می‌کند و چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد. خواب به سراغش آمده. مگر می‌شود در سرمای پاییز، در آغوش گرم مادرت باشی و خوابت نبرد؟ ترنم جلو می‌رود. تن کوچک و سنگین ایلیا، چهره‌اش را درهم کرده، اما حرفی نمی‌زند و میان هجوم مردم برای سوار شدن، آرام وارد مترو می‌شود. دست پشت کمر ایلیا می‌گذارد و با نگاهی به متروی شلوغ و صندلی‌های پر، کلافه جلوتر می‌رود و با گرفتن میله‌ی بالای سرش، ایلیا را زمین می‌گذارد.

- کمرم درد گرفت جون مامان. یه کم تحمل کن، برسیم خونه. باشه؟

ایلیا بدون ذره‌ای بدعنتی سر تکان می‌دهد و پاهای او را در آغوش می‌گیرد و خود را زیر چادر سیاه مادر پنهان می‌کند. انگار وجود ترنم برایش پر است از

حس امنیت. ترنم هم این را می فهمد و با عشق کمرش را نوازش می کند. محکم تر میله را می فشارد و با راه افتادن مترو، به ایلیا سفارش می کند مراقب باشد. ایلیا هم مثل همیشه بی حرف و با محکم تر فشردن پاهایش، جواب او را می دهد. چند دقیقه ای می گذرد. خستگی، هوای آلوده و گرسنگی ای که دلش را مالش می دهد، عجیب بی حالش کرده است و این بی حالی به خوبی از چهره ی بی رنگ و بدون آرایشش عیان است. با یک نگاه به چشم هایش، می توان به عمق خستگی اش پی برد، خستگی مشکلاتی که این روزها تمام زورشان را برای زمین زدنش جمع کرده اند.

آه می کشد. موبایل که درون کیف قدیمی اش می لرزد، با ابروهایی درهم آن را بیرون می کشد. به صفحه خیره می شود و با دیدن نام و شماره ی یلدا، لبخند مهربانی روی لب هایش نقش می بندد. انگشت روی صفحه می کشد و با نفسی عمیق، گوشی را روی گوشش می گذارد.

- جانم؟

- سلام ترنم. کجایی؟

نگاهش روی ایلیا قفل می شود.

- سلام عزیزم. تو مترو ام، دارم می رم خونه. چطور؟

یلدا نفس پرحرصی می کشد و لبخند ترنم رنگ می بازد.

- ببین، نگران نشیا، ولی حال مامانت بد شده بود، بردمش بیمارستان. الانم

داریم برمی گردیم خونه. زنگ زدم بگم زودتر خودت و برسونی. من یه کم کار

دارم، باید زود برگردم بیمارستان.

همان طور ایستاده و خیره به ایلیا، خشک می شود. چهره ی پیرشده ی مادرش

را به یاد می آورد و بغض با حمله ای ناگهانی، تمامش را به آتش می کشد.

- الان... حالش خوبه؟

یلدا کمی مکث می کند و قلب ترنم انگار قصد دارد از قفسه ی سینه اش بیرون

بزند.

- آره، فعلاً خوبه. البته فعلاً.

- یلدا!

می نالد و یلدا غمگین چشم می بندد.

- ترنم، وضعیت مامانت اصلاً خوب نیست. باید عمل بشه، حواست

هست؟

زنی تنه‌ی محکمی نثارش می‌کند، اما لب‌های ترنم برای اعتراض نمی‌جنبند. انگار تمامش گوش شده تا صدای جدی یلدا را با ولع ببلعد.

- این‌طور که بیماریش داره پیشرفت می‌کنه، بعید می‌دونم چند ماه دیگه

حتی عمل هم جواب بده!

لب‌هایش چون ماهی باز و بسته می‌شود و انگار نفس ندارد. از بغضی است

که در گلویش نشستته یا هوای آلوده‌ی مترو؟

- تو که وضعیت من و می‌دونی یلدا!

- آره، می‌دونم. کله‌شقیتم می‌دونم. این قدر کله‌شقی که حاضر نیستی بذاری

من از بابام برات قرض کنم.

اخم درهم می‌کشد. ایلیا دستش را می‌فشارد و ترنم به این فکر می‌کند که اگر

ماهانش زنده بود، حال چه می‌کرد؟

- لطفاً این بحث و تکرار نکن یلدا! لطفاً!

یلدا پوف بلندی می‌کشد.

- خیلی خب. زودتر خودت و برسون خونه، من باید برگردم بیمارستان.

باشه‌ی آرامی زمزمه می‌کند و تماس را قطع می‌کند. نگاهش را به کفِ مترو

می‌دوزد و بی‌توجه به ایلیایی که متعجب نگاهش می‌کند، به‌زور جلوی ریزش

اشک‌هایش را می‌گیرد. درد دارد. این روزها قلبش عجیب درد دارد!

وارد کوچه می‌شوند. ایلیا با لب‌هایی که از ناراحتی آویزانند، چادر مادرش را

چسبیده و دنبال او که تقریباً به سوی خانه می‌دود، قدم‌های کوچک و سریع برمی‌دارد و بینی‌اش از وزش باد سرد پاییزی یخ بسته‌است.

- بدو مامان. بدو که الآن خاله‌یلدا عصبانی می‌شه از دستمون.

ترنم نفس‌نفس می‌زند و با استرس به سمت خانه‌ی ویلایی روبه‌رویش می‌دود. با همه‌ی وجود نیاز دارد مادرش را ببیند و خود را آرام کند که اتفاقی نیفتاده.

- نمی‌خوام پیام! بلام پیزا نخلیدی!

حرف ایلپا کلافه‌اش می‌کند. روبه‌روی در بزرگ و مجلل ویلا می‌ایستد و همان‌طور که درون کیفش به دنبال کلید می‌گردد، جواب می‌دهد:

- بعداً برات می‌خرم، قول می‌دم. فعلاً باید بریم پیش عزیز.

ایلپا تخس و ناراحت دست‌هایش را روی سینه قفل می‌کند و ترنم با باز کردن در، دست پشت کمرش می‌گذارد.

- برو تو. بدو نفسم.

ایلپا داخل می‌شود، بدون اینکه از شدت اخم‌های کودکانه‌اش کم شود. ترنم بی‌توجه به ناراحتی او، با قدم‌های بلند وارد راهرو می‌شود و صدای قدم‌های تند و سریعش، سکوت راهرو را می‌شکند.

- او مدی ترنم؟

صدای یلداست. آخرین پله را هم بالا می‌رود و نفس‌نفس‌زنان مقابل او که آماده در چهارچوب در ایستاده، می‌ایستد.

- سلام. دیر کردم؟

یلدا کیف مارک‌دارش را روی شانه جابه‌جا می‌کند و با نگاهی به در نیمه‌باز خانه جواب می‌دهد:

- نه زیاد. خوبی؟ چرا نفس‌نفس می‌زنی؟

ترنم می‌ایستد و دست روی سینه‌اش می‌گذارد. لب‌های برجسته‌اش خشک

۱۰ ❖ ترنم روزهای عاشقی

خشک است.

- تندتند او مدم دیرت نشه دیگه.

یلدا با مهربانی به چهره‌ی سرخ‌شده از سرمای‌ش می‌خندد، کمی به سمت ایلیا خم می‌شود و مثل همیشه لب آویزان او را میان دو انگشتش می‌گیرد.

- تو چطوری خوش تیپ؟

- خوبم خاره.

یلدا به حرف زدن ایلیا و مشکل تلفظی‌اش در حروف «ر» و «ل»، دوباره می‌خندد و صدای خنده‌اش، تبسم کم‌رنگی روی لب‌های ترنم می‌نشانند.

- به پسر من نخند، بیا برو به کارت برس. حال مامان خوبه؟

یلدا تنش را صاف می‌کند. اندام لاغر و نحیفش در قباب مانتوی بلندش چشم‌نواز است.

- آره، خوبه. قرصاش و خورد و خوابید. برو پیشش.

ترنم با تشکر کوتاهی سر تکان می‌دهد و جلو می‌رود، اما قبل از ورود به خانه، انگار چیزی یادش آمده باشد، دوباره به سمت یلدا می‌چرخد.

- راستی، شام می‌ذارم. عملت تموم شد، بیا اینجا. باشه؟

یلدا موهای ایلیا را به هم می‌ریزد، خندان و با شیطننت.

- نمی‌گفتی ام می‌او مدم. امشب تنهام. چی بهتر از این‌که بیام و با خپل جون فیلم ببینم.

ترنم می‌خندد، اما ایلیا لب برمی‌چیند.

- من خپر نیستم!

لحن حرصی و ناراضی‌اش چشم‌های یلدا را می‌خندانند و ترنم با همان منحنی کم‌رنگ لب‌هایش، سر تکان می‌دهد.

- برو دیگه. خوبه دیرت شده بود!

یلدا نگاهش می‌کند.

- می‌رم، ولی این خپل چرا بد اخلاقه؟

- مامان بلام پیرا نخلید!

یلدا این بار بلندتر از قبل، به این حجم از شکمویی ایلیا می‌خندد و او که مظلومانه دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل می‌کند، با لذت بیشتری لپش را محکم می‌فشارد.

- خودم می‌خرم برات خپل. تو حرص نخور، لپات آب می‌شه.

ایلیا ذوق‌زده دست‌هایش را به هم می‌کوبد و «ملسی خاره» گفتنِ بامزه‌اش، لبخند یلدا را عمق می‌بخشد. صاف می‌ایستد و کمی فاصله می‌گیرد از ایلیا. رو به ترنمی که با چشمان ریزشده نگاهش می‌کند، می‌گوید:

- خیلی خب دیگه، برم. شب که برگردم، حسابی باهات حرف دارم.

جمله‌ی آخرش کمی اخم‌های ترنم را درهم می‌کند، اما حرفی نمی‌زند و با گرفتنِ مچ تپل و سفید ایلیا، او را به طرف خودش می‌کشد و جواب می‌دهد:

- باشه. منتظرت می‌مونیم.

- اوکی. فعلاً بای‌بای خپل.

یلدا می‌گوید و بدون نگاه دیگری به ایلیا لبخند به لب، تندتند از پله‌ها پایین می‌رود. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایش در سکوت راهرو می‌پیچد. ایلیا نگاه از راه‌پله می‌گیرد، سر بالا می‌آورد و به مادرش می‌گوید:

- ماما، من خپریم؟

لبخند ترنم رنگ نابی از مهربانی می‌گیرد. دست روی گونه‌ی ایلیا می‌گذارد و با چشمانی که از فرط کار کردن، کمی کم‌سو شده‌اند، ذره‌ذره‌ی چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش را از نظر می‌گذرانند. چشم‌هایش درست شبیه چشم‌های پدرش است، ماهان.

- نه. تو عشق مامانی.

- پس خاره چلا این طولی می‌گه؟

لبخندش عمق می‌یابد. هردو وارد خانه می‌شوند و ترنم چادر از سرش می‌کشد.

- از دوست داشتنه عزیزم. خاله اون قدر تو رو دوست داره که بهت می‌گه خپل. دیدی که، گفت برات پیتزا هم می‌خره.

ایلیا سرش را به نشانه‌ی فهمیدن کج می‌کند و قلب ترنم محکم برایش می‌کوبد. گونه‌اش را می‌کشد و با اشاره به خانه‌ای که غرق در سکوتی سنگین است، آرام و پیچ‌پچ‌وار ادامه می‌دهد:

- بدو بریم لباسات و عوض کن که می‌خوایم با هم شام بپزیم و بعد خاله که اومد، بشینیم یه فیلم قشنگ ببینیم. هوم؟ خوبه؟

چشمان ایلیا برق می‌زند، اما یک ثانیه مانده به هورای بلندش، ساکت می‌شود. پیتزا نخريدن ترنم را به یاد می‌آورد و با شباهتی که به پدرش دارد، به‌هنگام عصبانیت مثل همیشه لب‌هایش را جمع می‌کند.

- نمی‌خوام! تو بلام پیزا نخلیدی، منم کمکت نمی‌کنم!

چشمان ترنم گرد می‌شود.

- خاله‌ت که گفت می‌خره مامان!

ایلیا قری به گردنش می‌دهد و راه اتاق کوچک و مشترکش با ترنم را پیش می‌گیرد.

- آله، ولی تو نخلیدی!

می‌گوید و قدم برمی‌دارد. ترنم با کشیدن نفسی عمیق، زیر لب نجوا می‌کند:

- خپل دوست داشتنی من.

همین یک جمله حالش را خوب می‌کند و لبخند روی لبش می‌نشانند. فکر به این‌که ایلیا فقط مال خودش است، خستگی‌هایش را تسکین می‌بخشد. ایلیا یادگار مردی است که در مدتی کوتاه، با عاشقانه‌ها و مردانگی‌هایی که ترنم نظیرشان را ندیده بود، او را غرق خوشبختی کرد، عشق را با تمام وجود به او

شناساند و پیوندی از مهرشان را تا ابد در گوشه‌ای از قلب ترنم نهاد، پیوندی که حال ایلیا تمامش را دربر می‌گیرد.

راه می‌افتد. دکمه‌های پالتویش را باز می‌کند و با ایستادن مقابل اتاق مادرش، ناخودآگاه کمی مکث می‌کند. دست بالا می‌آورد و با قلبی که از هیجان که نه، از غم و ترس تند می‌کوبد، دستگیره را به آرامی پایین می‌کشد. در را باز می‌کند، اما فقط کمی، تنها همان قدر که چهره‌ی غرق خواب مادرش را روی تخت ببیند و دلش آرام شود، تسکین یابد و این را برای خود تکرار کند که مادر هنوز هست، هنوز نفس می‌کشد و هنوز او و ایلیا، وجود پرمهرش را کنارشان دارند. در را می‌بندد و از اتاق فاصله می‌گیرد. دیدن چندثانیه‌ای چهره‌ی غرق در خواب مادرش، حالش را بهتر کرده‌است. برای این‌که مبادا او را از خواب عمیقش بیرون بکشد، با احتیاط به سمت سالن قدم برمی‌دارد. ایلیا با همان لباس‌های بیرون و لبخند دلنشین کودکانه، روی تنها کاناپه‌ی پذیرایی نشسته و مشغول تماشای کارتون بن‌تین است، با نگاهی عمیق و خیره. ترنم می‌خندد. پسرکش صدای تلویزیون را در کمترین حد خود قرار داده، کاری که از درک بالایش سرچشمه می‌گیرد و او چقدر به داشتنش می‌بالد.

- چه پسر خوبی. آفرین که به فکر عزیزی آقا ایلیا. پا شو بیا لباساتم عوض کنم.

نگاه گوشه‌ی چشمی ایلیا نصیبش می‌شود.

- آران نه. تموم شد، می‌آم.

- باشه، اما فقط همین یه بار! یادت باشه اول باید لباسات و عوض کنی، بعد

کارتون ببینی.

می‌گوید و به سمت اتاق قدم برمی‌دارد. با خودش عهد بسته از فرزندش به بهترین شکل مراقبت کند و او را همچون پدرش بزرگ کند. وارد اتاق می‌شود و پالتو و مانتویش را با لباس راحتی عوض می‌کند. مقابل آینه می‌ایستد و موهای

یک دست مشک‌اش را از بند گیره رها می‌کند. دستی لابه‌لایشان می‌کشد و به این فکر می‌کند که چه مدت است موهایش را رنگ نکرده؟ لب‌هایش کج می‌شود. بعد از مرگ ماهان، دیگر رنگ موهایش را تغییر نداد، شاید چون حوصله‌ای برای این کارها نداشت، شاید به خاطر درگیری‌های زندگی و شاید هم به خاطر نبودِ مردی که همیشه خود را برای او می‌آراست و با دیدن تحسین چشمانش، پر از حس خوب می‌شد. هیچ چیز برای یک زن که عاشقانه دل در گرو مردی دارد، لذت بخش تر از این نیست که بداند در چشم او زیباترین است، بدون هیچ عیب و ایرادی. ترنم این حس را بارها و بارها با ماهان تجربه کرده بود، هر بار شیرین تر از دفعه‌ی پیش و حال که ماهان نیست، تحسین چشمانش نیست، ترنم دیگر انگیزه‌ای برای تغییر ندارد.

نفسش را با صدا از سینه بیرون می‌دهد و با بستن دوباره‌ی موهایش، کمی کرم نرم‌کننده پشت دستش می‌ریزد. در همان حال که دستانش را برای پخش شدن کرم به هم می‌مالد، وارد سالن می‌شود و به طرف پنجره قدم برمی‌دارد و با کشیدن پرده، چراغ را روشن می‌کند.

- مامان، من گل‌سنه مه.

ایلیا این جمله را در طول روز بیشتر از ده بار تکرار می‌کند و ترنم عادت کرده. همان‌طور که لباس‌ها و خرت‌وپرت‌های او را از روی زمین جمع می‌کند، می‌گوید:

- برو ببین چی پیدا می‌کنی بخوری.

- ماست می‌خوام.

ترنم کمر راست می‌کند. ساعت‌ها پیاده‌روی و رفتن از این بانک به آن بانک در شلوغی تهران، حسابی خسته‌اش کرده‌است.

- ماست؟ ماست می‌خوای چی کار؟

- بخولم.

اسباب‌بازی‌های درون دستش را داخل جعبه‌ی مخصوصشان می‌ریزد و
چپ‌چپ به ایلیا نگاه می‌کند.

- یه کم دیگه شام می‌خوریم. خاله‌أم برات پیتزا می‌خره. تحمل کن دیگه
قشنگم.

ایلیا تخس نگاهش می‌کند. هنوز سرخی لپ‌هایش از بین نرفته و همین
خواستنی‌ترش می‌کند.

- نه! ماست بخولم!

ترنم عقب‌نشینی را انتخاب می‌کند. خوب یا بد، ایلیا در این خانه همیشه به
خواستش می‌رسد.

- خیلی خب، می‌آرم برات. فعلاً کارتونت و ببین.

ایلیا با خنده‌ای کودکانه، دوباره روی کاناپه دراز می‌کشد. لب‌های ترنم از
این‌همه معصومیت پسرش می‌خندد و با جمع کردن مابقی ریخت‌وپاش سالن،
وارد آشپزخانه‌ی نقلی‌اش می‌شود. چراغ را روشن می‌کند و با دیدن وضعیت
به‌هم‌ریخته‌ی آنجا، کلافه موهایش را با دست بالا می‌دهد. وقت ندارد همانند
زن‌های دیگر، صبح تا شب با خیال راحت به نظافت خانه‌اش پردازد، چون...
مردی ندارد. تنه‌است، بدون هیچ همراهی، و با همه‌ی تنهایی‌اش، بار یک
خانواده را به‌دوش دارد، خانواده‌ای که باید مراقبشان باشد، مالی و عاطفی، و
خسته است از این‌همه خسته نشدن و ایستادن.

جلوتر می‌رود و از همان ابتدای ورود، کیسه‌های خریدی را که ظهر، بعد از
گذاشتن ایلیا در مهد تهیه کرده و با عجله فقط توانسته بود بدون مرتب کردن به
خانه برساند، روی اوپن می‌گذارد و با حوصله تک‌به‌تک وسیله‌ها را در جای
خود قرار می‌دهد. درنهایت بسته‌ی شکلات موردعلاقه‌ی ایلیا را پنهان می‌کند و
از نظرش می‌گذرد که باید سفارش بیشتری قبول کند، مبادا آخر ماه با هزینه‌ی
سنگین داروهای مادرش و ریخت‌وپاش ایلیا کم بیاورد! در یخچال را باز می‌کند.

به لطف خریدهای هول هولکی صبحش، تقریباً پر شده و این یعنی مدتی هرچند کوتاه، خبری از غرغره‌های ایلیا نخواهد بود که چرا خوراکی‌های متنوع در خانه ندارند! لبخند می‌زند. در کاسه‌ی ایلیا کمی ماست می‌ریزد و با اضافه کردن شکر، از آشپزخانه خارج می‌شود. ایلیا هنوز محو کارتون است.

- بیا مامان. فقط نریز رو میز.

- باشه.

نوش جانی در جواب باشه‌ی آرام و بی‌حواس او زمزمه می‌کند و دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد. میز به هم ریخته را جمع می‌کند و بعد از شستن ظرف‌های مانده از ظهر، بسته‌ی سبزی قورمه را از فریزر خارج می‌کند و دقیقه‌ای بعد آشپزخانه پر می‌شود از عطر دل‌انگیز قورمه‌سبزی و ترنمی که دست‌به‌کمر، سبزی‌ها را درون قابلمه تفت می‌دهد، بدون توجه به گزگز پاها و دردگردن از خم کردن زیاد و سوزش چشم‌ها از حجم بی‌خوابی. باید هنوز بیدار بماند، برای شام و یلدایی که خواهد آمد تدارک ببیند، قرص‌های مادرش را بدهد، برنامه‌ی مهدکودک ایلیا را چک کند و تا نصفه‌شب مشغول ترجمه شود. بعد شاید فرصت چند ساعتی خواب را به دست آورد!

برنج را دم می‌کند و با گذاشتن در قابلمه، به سمت سینک می‌چرخد تا ظرف‌های کثیف را بشوید، اما صدای زنگ در، پاهایش را از حرکت وامی‌دارد. دم عمیقی می‌گیرد و با باز کردن پیشبند دور کمرش، به طرف آیفون قدم برمی‌دارد. تصویر یلدا را می‌بیند و با لبخندی بابت آن تایم بودنش، در را باز می‌کند.

- ایلیا، بیا، خاله یلدا او... ایلیا!

متعجب وسط سالن می‌ایستد و صدای بلندش باعث می‌شود ایلای نشسته روی میز، دستپاچه کاسه‌ی ماست را کمی از دهانش دور کند. چشم‌های ترنم مبهوت روی صورت کثیف و ماستی او می‌چرخد و در عرض چند لحظه،

ابروهایش درهم گره می خورد.

- این چه وضعشه ایلیا؟ این طوری ماست می خورن؟!

- سلام. چی شده؟

با صدای یلدا حرصی به عقب می چرخد. یلدا متعجب با بسته‌های پیتزا در دست نگاهش می کند.

- سلام. می بینی که. آخه من چی بهش بگم یلدا؟ تو رو خدا نگاه کن! یلدا نگاه از چهره‌ی کلافه‌ی ترنم می گیرد و به ایلیایی نگاه می کند که تمام لباس و صورتش با ماست کثیف شده و با کاسه‌ی درون دستش، ترسیده خیره‌شان شده است.

- ایلیا! خاله!

- مامان، شیلین بود!

یلدا دیگر نمی تواند جلوی خنده‌ی بلندش را بگیرد. سروصدایشان حتی شهناز را هم با همه‌ی بی حالی اش از اتاق بیرون می کشد.

- یلدا، نخند! همین خنده‌های تو شیرش می کنه!

یلدا توجهی به تشر ترنم نمی کند. سر می چرخاند، به شهناز نگاه می کند و خندان می گوید:

- سلام خاله. بیا ببین نوهت چی کار کرده با خودش.

شهناز خندان و آرام جلو می آید و ترنم با دیدنش، بالاخره لبخند می زند، بی خیال ایلیا و کثیف کاری اش. همین که شهناز را ایستاده مقابلش می بیند، برایش کافی است.

- شام حاضره.

همان طور که دیس برنج را روی میز می گذارد، بلند می گوید و صدای آخ جون ایلیا را که می شنود، درمانده می خندد. پسرکش در شکمو بودن همتا ندارد! - به به، ببین چه تدارکی دیده ترنم خانم! بابا شرمندهم کردی که!

یلداست که با خنده و مثل همیشه پرانرژی وارد آشپزخانه شده. ترنم عادت کرده به لودگی هایش. دیس کوچک تری در دست می‌گیرد.

- زبون نریز، بشین غذات و بخور. مامان نیومد؟

یلدا با لبخند زیبایی که روی صورتش حک شده، بسته‌های پیتزا را از روی اوپن برمی‌دارد. صندلی را عقب می‌کشد و با آخیش بلندی می‌نشیند.

- چرا. ایلیا رو برد دستشویی. می‌آن‌آن.

ترنم نگاهش را بالا می‌کشد و با چهره‌ای درهم، دیس کوچک پر شده از برنج را کنارش روی میز می‌گذارد.

- چرا اون؟ خب صدام می‌کردین، خودم می‌اومدم!

صدایش حالت سرزنش دارد. یلدا به طرفش می‌چرخد و جدی ابرو درهم می‌کشد.

- مگه مامانت چه شه؟ نرفته‌ن کره‌ی ماه که، نوه‌ش و برده دستشویی!

- ولی حالش...

- حالش خیلی‌آم خوبه. ترنم، بی‌خود سعی نکن بهش القا کنی مریضه. بابا، بذار فعالیت کنه و بره این‌ور اون‌ور. نمی‌ذاری دست به سیاه و سفید بزنه، بدتر می‌شه‌ها!

ترنم آب دهانش را قورت می‌دهد و مردد به چهره‌ی یلدا خیره می‌شود. حق با اوست، نباید کاری کند مادرش، زنی که همیشه چون کوه محکم بود، حالا احساس ناتوانی و شکست کند.

- خیلی خب.

با تردید می‌گوید و نیش یلدا دوباره چاک می‌خورد. پلیور صورتی دخترانه‌ای به تن دارد که بر زیبایی و ملاحظت چهره‌اش افزوده و ترنم چقدر حسرت اندام لاغر و استخوانی‌اش را دارد!

- آفرین فرزندم. حالا تموم کن، بیا غذا رو بخوریم. دارم می‌میرم از گشنگی.

ترنم دوباره به سمت گاز می چرخد. در قابلمه‌ی خورش را باز می‌کند و با نفسی که بیرون می‌دهد، می‌گوید:

- دارم غذای خاله مهتاب و می‌کشم، ببرم براش. تو شروع کن.
یلدا اوهمی می‌گوید، مشتی سبزی برمی‌دارد، گلوله می‌کند و در دهانش می‌اندازد.

- صبر می‌کنم خاله و خپلم بیان. البته فکر کنم رفته‌ن حموم به جای دستشویی!

ترنم لبخند کوچکی می‌زند.

- ایلیاست دیگه. هر کارش نیم ساعت باید طول بکشد.
یلدا می‌خندد و ظرف خورش که پر می‌شود، ترنم تنش را خم می‌کند و سینی بزرگی از پشت کابینت بیرون می‌کشد.

- می‌گم خپله، بدش می‌آد خوشمزهی گازگرفتنی.
لبخند ترنم عمق می‌یابد. چقدر این‌که همه پسرکش را دوست دارند، برایش لذت‌بخش است.

- دفعه‌ی پیش گازش گرفته بودی، دو روز جاش موند. این دفعه گازش بگیری، چشمات و درمی‌آرم!

یلدا باز هم می‌خندد. انگار هیچ غمی در زندگی ندارد.

- وای آره. رفتم خونه، برای مامانم تعریف کردم، دعوا کردم. گفت چرا گازش گرفتی! لامصب این خپل عزیز دل همه‌ست. بابام براش می‌میره.

ترنم سینی را با حوصله و نهایت سلیقه پر می‌کند. هیچ دلش نمی‌خواهد برای کسی که همیشه حمایتش کرده، کم بگذارد.

- زنده باشن. ایلیا هم اونا رو دوست داره. امشب کجان که نیومده‌ن؟
یلدا به صندلی تکیه می‌دهد و بوی دل‌انگیز قورمه‌سبزی را با ولع می‌بلعد.

- رفتن تبریز دیگه، پیش عمه‌م. مثل همیشه!

۲۰ ❖ ترنم روزهای عاشقی

ترنم لبخندش را تکرار می‌کند. روسری را روی سرش مرتب می‌کند و سبونی را در دست می‌گیرد.

- از دست تو یلدا. هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر از عمه ت بدت می‌آد.
یلدا با نیشخندی لب‌هایش را کج می‌کند. ترنم چپ‌چپ نگاهش می‌کند، سبونی را محکم‌تر می‌چسبد و خندان، به ایلیا که زودتر از شهناز وارد آشپزخانه شده، خیره می‌شود.

- قولمه سبزی؟! -

یلدا لبخند بزرگی می‌زند.

- به به، چه عجب، او مدین!

- تقصیل عزیز بود.

با حاضر جوابی ایلیا، چشمان شهنازی که تازه وارد آشپزخانه شده، گرد می‌شود و ترنم با اخم کوچکی تذکر می‌دهد:

- ایلیا!

- عزیزم لغت دشویی دیگه!

شهناز از ته دل می‌خندد.

- از دست تو بیچه!

- چی کارش داری؟ ببر غذات و بده و بیا. این شیرین‌زبون من و دعوا نکن.

ایلیا با خنده‌ای کودکانه به سمت یلدا می‌رود. چرا دوستش نداشته باشد؟

یلدا در هر شرایطی از او حمایت می‌کند و نمی‌گذارد ترنم دعوايش کند.

- برای مهتاب می‌بری مامان‌جان؟

با صدای آرام شهناز، ترنم نگاهش را از ایلیا که با دلبری خود را در آغوش یلدا چپانده، می‌گیرد و به چهره‌ی مهربان مادرش خیره می‌شود، مادری که هیچ‌گاه زنی دست‌وپاچلفتی نبوده و همیشه محکم ایستاده و جنگیده، همیشه این‌شانه‌های خسته اما استوار او بوده که مأمّن اشک‌ها و کم آوردن‌هایش بوده،

مادری که حالا عجیب پیر شده و شکسته، انگار دیگر همان شهناز قبل نیست و همین غمی بزرگ است برای ترنمی که همیشه دل به او و بودن‌های محکمش خوش می‌کرد.

- آره مامان جان. بهش گفتم بیاد پایین، قبول نکرد. منم گفتم یه کم براش ببرم. شهناز آرام جلو می‌آید. صندلی را بیرون می‌کشد و با نشستن روی آن، لبخند کوچکی تحویل ترنم می‌دهد. قلبش خسته است، خیلی خسته، آن قدر که هرازگاهی هوس کمی استراحت می‌کند!

- باشه عزیزم، ببر براش. یادش بنداز قرصاشم بخوره.
سفارش دوست قدیمی‌اش را می‌کند، دوستی که از دوران دبیرستان همراه شهناز بود و با هم بزرگ شدند و قد کشیدند، هرچند میانشان تفاوت‌های زیادی وجود داشت و دارد!

- چشم. شما شروع کنید، من ده دقیقه‌ای برمی‌گردم.

- زود بیا ماما.

ترنم لبخند می‌زند و با چشم کشداری از آشپزخانه بیرون می‌رود. سینی به دست از راهروی سرد و ساکت ساختمان عبور می‌کند و با بالا رفتن از پله‌ها، مقابل در مشکی خانه‌ی مهتاب می‌ایستد. مکث می‌کند و دم عمیقی می‌گیرد، زنگ را کوتاه می‌فشارد و در بی هیچ پرسشی باز می‌شود. انگار مهتاب هم می‌داند جز افراد ساکن در طبقه‌ی پایین، کسی در خانه‌اش را نمی‌زند.

- سلام عزیزم.

مهتاب با لبخند دلنشینی که به لب دارد، مقابلش ایستاده‌است و ترنم با همه‌ی محبتش به این زن، نگاه در نگاهش می‌دوزد.

- سلام خانم دکتر. شبتون به خیر.

لبخند مهتاب عمق می‌یابد. پیر شده، اما هنوز زیباست. هنوز پشت چشمانش رنگی است و لب‌هایش سرخ. مهتاب پیر شده، اما هنوز پزشکی

است موقر، منضبط و عجیب مهربان.

- ممنونم ترنم جان. بازم زحمت کشیدی که.

سینی را به سمتش می‌گیرد.

- این چه حرفیه؟ چه زحمتی! شما که نیومدید پایین دور هم باشیم، گفتم

سهمتون و بیارم بالا.

مهتاب منحنی لب‌هایش را تکرار می‌کند و خسته است از امروزی که برایش روز شلوغی بود. چند عمل پشت سرهم و نوزادانی که سخت به دنیا آمدند، حسابی خسته‌اش کرده، خستگی‌ای که با دیدن خانه‌ی غرق سکوتش بیشتر شده و چون موربانه‌ای وجودش را می‌خورد.

- ممنون عزیز دلم. واقعاً لطف کردی. دستت درد نکنه.

مهتاب که سینی را از دستش می‌گیرد، ترنم لبخندش را تکرار می‌کند. غم

نگاه مهتاب را می‌فهمد و حس می‌کند.

- خواهش می‌کنم. نوش جونتون. چیزی نیاز داشتید، خبرم کنید.

- قربونت. بیا تو، لااقل یه چایی بدم دستت.

ترنم سر بالا می‌اندازد.

- تشکر. یلدا اومده، باید برم. فقط...

مهتاب نگاهش را از برنج تزئین شده‌ی درون سینی می‌گیرد.

- جانم؟

ترنم لطیف می‌خندد و چهره‌ی شهنواز مقابل چشم‌های مهتاب نقش می‌بندد.

- مامان گفت یادتون بندازم قرصاتون و بخورید.

خنده‌اش به مهتاب هم سرایت می‌کند و صدایشان تنها چیزی است که

سکوت سنگین و سرد راهرو را می‌شکند.

- ای وای، خوب شد یادم انداختی. به کل فراموش کرده بودم.

- همینه دیگه. مامان دوستش و می‌شناسه.

مهتاب به شوخی چپ‌چپ نگاهش می‌کند و ترنم خندان، قدم به سمت پله‌ها برمی‌دارد.

- خب، من دیگه برم. شما هم بفرمایید تو. راهرو سرده.
و باز محبت تمام‌نشدنی مهتاب.
- قریونت نازنینم. شبت خوش.
- شب شما هم به‌خیر.
می‌گوید و پله‌ها را تندتند پایین می‌رود، بدون مکث. مهتاب با تکیه به در آه می‌کشد. کاش ترنم دختر او بود!

- دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.
ظرف‌های کثیف را داخل سینک می‌گذارد و با نگاهی به یلدا که مشغول جمع کردن میز شام است، دستکش‌هایش را در دست می‌گیرد.
- نوش جونتون.
یلدا کمر راست می‌کند.
- خسته شدی، بذار من پیام بشورم.
ترنم ممانعت می‌کند.

- می‌شورم خودم. تو همون میز رو جمع کنی، ممنونت می‌شم.
یلدا حرف‌گوش‌کن سر تکان می‌دهد و ترنم به تنبلی‌اش می‌خندد. می‌داند او هیچ‌وقت میانه‌ی خوبی با انجام کارهای خانه نداشته و ندارد.
- می‌گم ترنم...

صدای یلداست که مشغول جمع کردن باقیمانده‌ی سوپ در ظرفی کوچک است. ترنم کمی مایع ظرفشویی روی اسکاچ می‌ریزد و کلافه از درد مزمن کمرش، جواب می‌دهد:
- جانم.

- امروز چی کار کردی؟ قضیه‌ی وام و اینا.

کاش یلدا نمی‌گفت! حرفش بهانه‌ای می‌شود برای این‌که لبخند ترنم از روی لب‌هایش رخت ببندد و بشود آهی عمیق که از سینه‌اش بیرون می‌دود.

- فقط خیابونا رو متر کردم. هیچی به هیچی.

- باز با وامت موافقت نشد؟

ظرف‌های کفی را زیر شیر آب می‌گیرد و دلش به هم می‌پیچد.

- نه.

دستان یلدا از حرکت می‌ایستد و کلافه پوفی می‌کشد. به ترنم که پشت به او مشغول شستن است، نگاه می‌کند و مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشمانش می‌چرخاند.

- مرده‌شور همه‌شون و ببرن. معلومه که موافقت نمی‌کنن. موافقت کنن، یه موقع اختلاسگرامون کمتر به جیب می‌زنن! اصلاً چرا این بانک‌ها باید به ملت خودشون، به یه زن تنها که فقط چند میلیون می‌خواد برای عمل قلب مادرش، کمک کنن؟ واقعاً عجب انتظاری داریم ما ترنم!

حرص و خشم به‌خوبی از صدایش آشکار است و تحمل این سختی کشیدن‌های ترنم، این‌گونه آب شدنش در مقابل مشکلات و کم‌حرف شدنش، برایش سخت است. ترنم همیشه برای او خواهرانه خرج کرده و می‌کند.

- خیلی خب حالا، آرام‌تر. مامان می‌شنوه.

ترنم در حال خشک کردن دست‌هایش است و یلدا را به آرام بودن دعوت می‌کند، آن هم زمانی که تلاطم ترسناک وجودش غیرقابل‌انکار است.

- چی چی رو آرام‌تر؟ ترنم، حواست هست هر روز داره وقت برای جور

کردن این پول کمتر می‌شه؟

نیشخندی روی لب‌های ترنم می‌نشیند، تلخ و غمگین. نیازی به یادآوری یلدا نیست. برای او دیدن مادری که هر روز بی‌حال‌تر، لاغرتر و بی‌رنگ‌روتر از دیروز است، یادآوری متدوام و تلخی است که بدانند وقت ندارد و مادر هر لحظه

به مرگ نزدیک تر می شود.

- آره، می دونم. می دونم و برای همین دارم خودم و می زنم به آب و آتیش. یه جوری می گی حواست هست که انگار من دست رو دست گذاشتم و کشیده م کنار!

یلدا با ناراحتی نگاهش می کند، ترنم اما با درهم کشیدن ابروهای اصلاح شده اش، اخم ظریفی بر چهره می نشاند و به سمت سماور کوچک روی میز می رود. شهنواز عادت دارد بعد از هر وعده غذا، یک لیوان چای سبز بخورد. - منظورم این نبود که دیوونه! می گم یعنی وقتی می بینی نمی شه وام گرفت، یه فکر دیگه کن.

- کردم دیگه. زمین ارثیه مون و گذاشتم برای فروش. دیگه چی کار کنم که فروش نمی ره؟ اینم دست منه؟

ترنم کلافه شده و یلدا با کج کردن لب هایش، روی صندلی می نشیند. - ای بابا! خب بیا از بابای من قرض بگیر. به خدا این پول برای بابام هیچ چی نیست. توأم فکر کن و امه.

ترنم لیوان را با چای سبز پر می کند و با نفسی عمیق، عطر دل انگیزش را می بلعد. یلدا هنوز حرف می زند:

- بابا، این چه غروریه که تو داری آخه؟ جون مادرت وسطه. یه کم این تخس بازیات و بذار کنار دیگه!

- یلدا!

صدایش بلند و مؤاخذه گراست. یلدا سکوت می کند. ترنم همیشه می خندد، همیشه مهربان است، آرام است، اما وای از روزی که عصبانی شود! درست مثل الان که از حرف های بی منطق یلدا عصبی شده. در این اوضاع اقتصادی، این همه پول را از که قرض بگیرد؟ از پدر او؟ آن وقت او خواهد گذاشت پول را برگرداند؟ مطمئناً نه! نخواهد گذاشت و این قرض کردن، تبدیل خواهد شد به صدقه به

زنی بیوه، زنی تنها و این اوج ذلت و خواری است برای ترنم، ترنمی که در این سال‌های بدون ماهان، روی پاهای خودش ایستاده، جنگیده و نگذاشته کسی با ترحم نگاهش کند!

- خب چیه؟ راست می‌گم دیگه.

یلدا با مظلومیت می‌گوید و ترنم چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد. باید خودش را کنترل کند. یلدا همیشه نشان داده چقدر روحیه‌ی حساسی دارد.

- آره عزیزم. همه‌ی حرفات درسته، ولی من نمی‌خوام.

- آخه چرا؟

ترنم لب‌هایش را تر می‌کند، لب‌هایی که در این چند سال زیاد خندیدند، لبخند زدند، اما نه از ته دل، بلکه تنها برای ظاهرسازی مقابل ایلایی که همیشه چشم به او می‌دوزد و ترنم می‌داند برای پسرکش، چقدر خوب بودن حال او اهمیت دارد.

- ببین یلدا، من می‌دونم برای پدر تو این پول چیزیه نیست. ان‌شاء‌الله همیشه این قدر جیبش پر باشه که جایی کم نیاره، اما من نمی‌تونم این پول و ازش قرض بگیرم. رک بگم یلدا، من صدقه نمی‌خوام.

یلدا متحیر نگاهش می‌کند و ترنم غمگین لبخند می‌زند.

- لطف پدر و مادر تو همیشه شامل حال من و ایلیا بوده. این قدر مهربونی ازشون دیده‌م که می‌دونم اگه این پول و قرض کنم، آقاعلی عمراً بذاره برگردونم. توأم خیلی خوب این و می‌دونی.

- ولی...

دستش را بلند می‌کند و یلدا به‌ناچار ساکت می‌شود.

- ولی نداره عزیزم. قرضی که پس داده نشه، می‌شه صدقه. از اون گذشته، من نمی‌خوام شرمنده‌ی پدرت بشم. پولی که من می‌خوام، یکی دو تومن نیست، پس لطفاً این بحث و همین‌جا تموم کن. باشه؟

لب‌های یلدا با ناراحتی آویزان می‌شود، ترنم اما بی‌توجه لب‌خند عمیقی می‌زند و جلو می‌رود و با گرفتن شانه‌های ظریفش، نگاه رنگی او را معطوف به خود می‌کند.

- خواهری، این قدر نگران من نباش. خدا بزرگه، بالاخره یه جوری جورش می‌کنم.

اشک به چشمان زیبای یلدا هجوم می‌آورد، اما به سختی خود را کنترل می‌کند و غمگین زمزمه می‌کند:

- شهنازجون عین مامانمه ترنم. می‌ترسم از روزی که نباشه!
نگاه ترنم می‌لرزد و دستانش از روی شانه‌های یلدا سُر می‌خورد. او هم می‌ترسد، زیاد، آن قدر که این ترس همیشه همراهش است. نفسش وابسته به نفس‌های مادری است که یک لحظه نبودش، مساوی است با مرگ او!

- ولی آقای حیدری، من به این پول نیاز دارم.
مرد املاکی که از اصرارهایش کلافه شده، خودکارش را روی میز می‌اندازد. دست‌هایش را جلو می‌آورد و سعی می‌کند ترنم مُصِر را قانع کند.
- می‌دونم خواهرم، ولی به خدا دست من نیست. بابا، طرف باید بیاد، ملک و ببینه، پسند کنه، بعد بخره. نمی‌شه که من زوری به هرکی اومد، بگم این ملک و بخر! می‌شه؟

غم و تنهایی از چهره‌ی خسته‌ی ترنم می‌بارد. چرا وضعیت این‌گونه شده؟ انگار حتی خدا هم چشم از او گرفته که این‌طور همه‌ی درها به‌رویش بسته شده!
- نه، ولی من چی کار کنم پس؟ آقای حیدری، حال مادرم خوب نیست. من باید این پول و جور کنم. تموم امیدم به فروش این زمینه. لطفاً یه کاریش بکنید، بلکه به حرف شما پسندیدن و فروخته شد.

مرد با پوف بلندی سر تکان می‌دهد. زن روبه‌رویش آن قدر تنها و غرق در

مشکل هست که او نخواهد بیشتر از این ناامیدش کند.

- چشم. به روی چشمم. من همه‌ی تلاشم و برای فروش این باغ می‌کنم،
ان شاءلله که جواب بده.

آهی که از سینه‌ی ترنم بیرون می‌دود، اوج درد است، اوج غم، اوج تنهایی
برای یک زن!

- ممنون. پس آگه خبری شد، ممنون می‌شم به من زنگ بزنید.

- چشم خواهرم. چشم.

با تأیید کلافه‌ی مرد، غمگین بلند می‌شود. چادرش را مرتب می‌کند و برای
تشکر هم شده، لبخند کوچکی تحویل او می‌دهد، هرچند بی‌روح.

- تشکر. پس با اجازه‌تون.

مرد با تأسف سر تکان می‌دهد.

- در امان خدا.

ترنم لب‌هایش را به هم می‌فشارد و با قدم‌های کوتاه از املاکی خارج
می‌شود. کیف سنگینش را روی شانه‌اش مرتب می‌کند و با چشم‌هایی که لایه‌ای
اشک رویشان نشسته، راه پیاده‌رو را پیش می‌گیرد. قدم برمی‌دارد و با پنهان کردن
دست‌هایش در جیب پالتو، از مقابل مغازه‌ها عبور می‌کند، بدون توجه به باد
سرد پاییزی که به صورتش می‌کوبد. یک هفته‌ی دیگر از تقاضای دوباره‌ی وامی
که داده بود گذشت و باز هم نه! خبری که امروز شنید، خبری عذاب‌آور که او را با
حالی خراب برای جور کردن پولی که شده داغی روی سینه‌اش، راهی خیابان‌ها
کرد، از این املاکی به آن املاکی، از این بانک به آن بانک تا الآن که نزدیک غروب
است و هیچ که هیچ. ترنم می‌ترسد، نگران است و شهناز روزبه‌روز ضعیف‌تر
می‌شود، دوز داروهایش بالا می‌رود و تهیه‌شان برای ترنم سخت‌تر می‌شود.
حال شهناز خوب نیست و درد دارد، دردی که به‌خوبی از چهره‌ی بی‌رنگش
آشکار است و وضعیتش آن‌قدر برای ترنم نگران‌کننده است که فکری را مثل

خوره در ذهنش انداخته. باید از پدر یلدا قرض بگیرد؟! لب‌هایش به تلخی کج می‌شود. از ذهنش می‌گذرد با حرف‌هایی که به یلدا زد، چگونه برای قرض گرفتن این پول پیشقدم شود؟ وقتی آن‌طور شدید با یلدا مخالفت کرد و آن حرف‌ها را زد، حالا برود بگوید پشیمان شدم؟ بگوید حرف‌هایم برای حفظ عزت‌نفس خودم بود و الان کم آورده‌ام؟ اصلاً چه دارد که بگوید!

به ساعتش نگاهی می‌اندازد، چادر را روی سرش چفت می‌کند و پاهایش خسته از پیاده‌روی چندساعته، دیگر توان تند رفتن ندارند. اصلاً تند برود که چه؟ برسد به خانه‌ای که عشق و خوشبختی در آن موج می‌زند یا خانه‌ای که زنی بیمارگوشه‌ای از آن به خواب رفته و پسریچه‌ای حوصله‌اش از ماندن در آن خانه‌ی سوت‌و‌کور سر رفته‌است؟ با آه بلندی قدم‌هایش را کمی سرعت می‌بخشد. به خانه نزدیک شده، اما قبل از رفتن باید داروهای شهناز را تهیه کند. وارد داروخانه می‌شود و بدون نگاه به اطراف، مستقیم به سمت زن نشسته پشت میز می‌رود و بینی‌اش را که از فرط سرما سرخ شده، بالا می‌کشد.

- سلام. خسته نباشید.

زن نگاه مهربانش را بالا می‌کشد. لبخندش زیباست.

- سلام عزیزم. بفرمایید.

لب‌هایش را کمی کش می‌دهد و بی حرف نسخه را مقابل زن می‌گذارد.

- این داروها رو می‌خواستم.

زن چشمانش را قفل نسخه می‌کند و هم‌زمان با بلند شدن، جواب می‌دهد:

- چند دقیقه صبر کنید.

و به سمت قفسه‌ی داروهای می‌رود که ترنم برای تهیه کردنشان، تمام پس‌انداز چندماهه‌اش را خرج می‌کند، اما باز هم کم می‌آورد و مشکل در مشکل، غم پشت غم و زنی تنها در برابر این هجوم بی‌رحمانه!

- عزیزم، از هرکدوم یه بسته بدم؟

با سؤال زن، لبخند کوچکی می زند.

- نه، ممنون. دو ورق بدین از هرکدوم.

زن اطاعت می کند و ترنم سرش را پایین می اندازد. ماهان اگر بود، هرگز نمی گذاشت او این گونه و در این وضعیت قرار بگیرد.

کیسه‌ی داروها را در دست می گیرد، از داروخانه خارج می شود و با نگاهی به اطراف، راه می افتد. هوا تاریک شده و او نگران بابت ایلیایی که از ظهر در خانه تنها مانده، پاهای خسته‌اش را وادار می کند تندتر قدم بردارند. عاقبت این سریع رفتن هم می شود طی مسیر بیست دقیقه‌ای در ده دقیقه. با کلید انداختن وارد خانه می شود. در را می بندد و با فشردن کیسه‌ی داروها در دستش، با گام‌های بلند از حیاط عمارت مهتاب می گذرد، از میان درختانی که دیگر برگ ندارند و بی روح بودنشان حساسی دلگیر است. دیدن ماشین پارک شده‌ی مهتاب در حیاط، لبخندی را نرم نرم روی لب‌هایش می نشاند. مهتاب دوست داشتنی ترین است و ترنم می داند امروز برای تنها نماندن شهنواز و ایلیا، در خانه مانده و همین محبت‌های کوچکش است که ترنم را شیفته‌ی او کرده‌است، در حدی که گاهی عجیب احساس دین می کند به او بی که مهربانی‌هایش طعم مادرانگی دارد.

- نه عزیز. اون طولی نلیز! ماما همیشه این طولی می لیزه!

متعجب و کنجکاو از صدای بلند ایلیا که در راهرو پیچیده، در را باز می کند و وارد می شود. ابروهایش با دیدن بادکنک‌های رنگارنگی که به دیوار چسبیده‌اند، بالا می پرد و چادرش روی شانه‌هایش می افتد. در دل به خودش می خندد که فکر می کرد ایلیا در این مدت تنها مانده و حوصله‌اش سر رفته‌است.

- بده من بچه. همه جات و شکلاتی کردی.

صدای بلند و خندان شهنواز است و یک نفس عمیق کافی است که ترنم عطر بی نظیر فسنجان را تشخیص دهد، عطری که به بوی کیک تازه از فر درآمده هم آمیخته شده. ایلیا و شهنواز چه کرده‌اند!

- من بَرَدَم. تو بَرَد نیستی عزیز.
- ایلیا، اذیت نکن. بده خودم بریزم. الآن مامانت می آد!
- سلام.
با صدای بلند و خندانش، نگاه هرسه به سمت در می چرخد و چشم‌های
گردشده‌شان ترنم را می خنداند.
- چه خبره اینجا؟
کمی مکث و بعد صدای دوست‌داشتنی ایلیا:
- تورد خاره مهتابه. دالیم کیک می پزیم.
- واقعاً؟
مهتاب دستپاچه می خندد. شهناز نیز همین‌طور.
- سلام مادر. خسته نباشی.
ترنم می خندد. تکیه‌اش را از چهارچوب در می‌گیرد و جلو می‌رود.
- ممنون. پس تولد مهتاب‌جونه.
مهتاب شیرین لبخند می‌زند.
- سلام عزیزم. مثل این‌که!
ترنم خیره نگاهشان می‌کند و با دیدن اثرات خامه‌ی شکلاتی روی
صورتشان که به حتم کار ایلیاست، بلند می‌خندد. همین ناگهانی‌های قشنگ اگر
نباشد، او غرق در روزمرگی‌هایش می‌میرد.
- به‌به! تولدتون مبارک خانم.
لبخند محجوبانه‌ی مهتاب و ایلیایی که انگشت شکلاتی‌اش را می‌مکد،
چشمانش را می‌خنداند.
- ممنون دخترم. وَاَلَا من نمی‌خواستم این بریز و پاشا بشه. همه‌ش کار
ایلیاست.
نگاه محبت‌آمیز ترنم که روی ایلیا می‌چرخد، شهناز می‌خندد.

- بچه م حوصله‌ش سر رفته بود خب.

- ماما، تورد بود!

لب‌های ترنم می‌خندد. جلو می‌رود و با در آغوش گرفتن ایلیا، او را از روی میز برمی‌دارد.

- راست می‌گه پسر م. تولد رو باید گرفت دیگه.

ایلیا با رضایت خود را به سینه‌ی مادرش می‌فشارد و ترنم با چرخاندن سرش، چشمکی تحویل مهتاب و شهناز لبخند به لب می‌دهد.

- پسر منم پایه‌ی این جور کارا، نه؟

ایلیا سر تکان می‌دهد و ترنم با محبت او را به خود می‌فشارد. ایلیا تمام زندگی‌اش است.

کیک به دست از آشپزخانه خارج می‌شود. لبخند عمیق و زیبایی روی لب‌هایش نشسته و چهره‌اش با آرایش کم‌رنگی که یلدا با عجله روی صورتش نشانده، ملیح‌تر و زیباتر شده، اما حتی آرایش هم نتوانسته خستگی محسوس چشم‌هایش را پنهان کند و این را هم مهتاب فهمیده و هم شهناز. دل شهناز گرفته برای دخترش و مهتاب کمی شرمنده است که چرا اجازه داد برایش تولد بگیرند و به این خستگی دامن بزنند.

- بفرمایید، اینم کیک خوشمزه‌ی ایلیا پز.

صدای بلند ترنم کافی است تا ایلیا متوجه آمدنش و آوردن کیک شود، از آغوش یلدا بیرون بیاید و با شکمی که عجیب این روزها جلو آمده و شیرین‌ترش کرده، تندتند با پاهای تپش جلو بیاید و بخواند:

- تورد، تورد، توردت مبالک.

مهتاب از ته دل می‌خندد، بلند و بی‌توجه به دردی که پهلوهایش را دربر

گرفته. عجیب حسرت داشتن نوه‌ای چون ایلیا را دارد.

- ایلیا، مامان، شلوغ نکن. بشین پیش خاله، شمع و روشن کنیم.

ترنم کیک خانگی را که با خامه‌ی شکلاتی تزئین شده، روی میز می‌گذارد، درست روبه‌روی شهناز و مهتابی که کنار هم با لبخند عمیقی بر لب نشسته‌اند و قابل‌انکار نیست که مهتاب همیشه کنار این خانواده حالش خوب است. انگار همین که پایش را در طبقه‌ی پایین خانه‌اش می‌گذارد، حجم عظیمی از حس خوب، عشق، لبخند، خوشبختی و شاید هم انگیزه برای زندگی کردن در وجودش جاری می‌شود و این مطمئناً از وجود ایلیا و ترنم سرچشمه می‌گیرد. خوش به حال شهناز! حداقل تنها نیست و فرزندان را کنارش دارد، همیشه و همه‌جا، درست برعکس او و تنهایی‌های چندساله‌ای که تمام تار و پود خانه‌اش را دربر گرفته‌است.

- من فوت می‌کنم پس.

با حرف ایلیا، یلدا از ته دل می‌خندد، ترنم اما کمرش را راست می‌کند و چشمانش را برای ایلیا گرد می‌کند. مهتاب طاق‌نمی‌آورد و بازوی تپیل و گازگرفتنی ایلیا را در دست می‌گیرد، با محبتی مادرانه او را به سمت خود می‌کشد و ایلیا که روی پاهایش جای می‌گیرد، لبخندش براق‌تر و چشم‌هایش زیباتر می‌درخشد.

- باشه عزیزم، تو فوت کن.

- آخ جون!

ترنم روی صندلی مقابلشان می‌نشیند. سالن پذیرایی کوچکش با مبل‌هایی که دیگر نو نیستند تزئین شده و فضایی صمیمی را به وجود آورده‌است.
- نه خاله‌جان، ایلیا تولد خودش فوت می‌کنه. امشب تولد شماست و شما باید فوت کنی.

احم غلیظی روی پیشانی کوتاه ایلیا می‌نشیند و یلدا با ناخنکی به کیک، خندان می‌گوید:

- همه‌ی تولدا شمعارو ایشون فوت می‌کنه دیگه ترنم. یادت نیست؟ تولد

منم این فوت کرد.

ترنم به خنده می افتد و ایلیا با کوبیدن دست‌های تپش به هم، اخم دوست‌داشتنی‌اش را با لبخندی کودکانه عوض می‌کند.

- آله. تورد ماما هم من فوت کلدم. دوست دالم.

گونه‌اش توسط مهتاب کشیده می‌شود. آن قدر محبت‌آمیز ایلیا را در آغوش گرفته که لحظه‌ای اشک چشمان شهناز را دربر می‌گیرد. می‌داند مهتاب همیشه حسرت داشتن یک خانواده را داشته‌است.

- تولد من فرق می‌کنه مامان. الان تولد خاله مهتابه، خودش می‌خواد فوت کنه.

ایلیا لب برمی‌چیند و مهتاب کوتاه می‌خندد.

- ای بابا، ترنم، اذیت نکن بچه‌م. بذار فوت کنه خب. منم خیلی خوشحال می‌شم که شمع کیک تولدم و این آقا فوت کنه.

- یعنی فوت کنم خاره؟

- آره عزیز دلم.

تأیید و اجازه‌ی مهتاب، چشمان گرد ایلیا را غرق شادی می‌کند. ترنم با خنده به منظره‌ی روبه‌رویش خیره‌است. ایلیا باز با دلبری‌هایش آنچه را می‌خواست، به کرسی نشاندد.

- ماما، خاره گفت فوت کنم.

ترنم با چهره‌ی متبسمش پا روی پا می‌اندازد.

- باشه مامان، فوت کن.

شور و هیجان نابی در صدای ایلیا جاری می‌شود.

- باشه. خاره، بیا با هم فوت کنیم.

مهتاب می‌خندد و با جلو بردن سرش، به شمع روشن نگاه می‌کند. یلدا

می‌شمارد:

- یک، دو، سه.

و ایلیا با تمام توان فوت می‌کند، بی این‌که مهتاب حتی قصدی برای همراهی‌اش داشته باشد.

- فوت کلدم! توردت مبالک خاره.

- عزیز دلم، ممنونم.

ایلیا شیرین می‌خندد و بوسه‌ای روی گونه‌ی مهتاب می‌نشانند. یلدا بلند هورا می‌کشد:

- بزن دست قشنگه رو به افتخار آقا ایلیا و خاله مهتاب.

خنده‌ی جمع بالا می‌رود، ایلیا اما کمی خجالت می‌کشد. دست روی چشمانش می‌گذارد و خود را بیشتر به مهتاب می‌فشارد. کارش آن قدر کودکانه است که شهناز به جلو خم می‌شود و نوه‌اش را محکم می‌بوسد. این یک امر طبیعی است، ایلیا همیشه مرکز توجه جمع است.

- حالا نوبت کادوئه.

با حرف یلدا، ایلیا دوباره جلو می‌آید. قیافه‌اش ترنم را می‌خنداند و به این فکر می‌کند که شیطنت‌هایش چقدر شبیه ماهان است.

- آله. کادو قشنگه. من کادو خیلی دوست دالم.

- عزیزم، تو همه‌چی دوست داری، منتهی الآن برای تو کسی کادو نخریده.

این را یلدا می‌گوید. اذیت کردن ایلیا برایش لذت‌بخش‌ترین کار است.

- بلای کی خلیدین؟

یلدا با ابرو به مهتاب که شومیز زنانه‌ی مجلسی به تن دارد و موهای بلوندش را دم‌اسبی بسته، اشاره می‌کند. ترنم همیشه شیک‌پوشی زن مقابلش را تحسین می‌کند.

- خاله مهتاب. تولد اونه دیگه.

- وری من کییک پختم! منم کادو!

یلدا با خباثت ابرو بالا می‌اندازد و مهتاب با گرفتن میج تپیل ایلیا زمزمه می‌کند:

- قریون تو برم من. خودم برات کادو می‌خرم. خوبه؟

ایلیا ذوق‌زده و با رضایت سر تکان می‌دهد. یلدا با اشاره‌ی ترنم، بسته‌ی کادو پیچ‌شده‌ی کوچکی از کیفش درمی‌آورد. زمانی که ترنم زنگ زد و اطلاع داد تولد مهتاب است، هول کرده بود که چه چیزی بخرد تا به گفته‌ی ترنم مناسب باشد. عاقبت فکر کردنش شد یک روسری طرح‌دار زیبا و سلیقه‌ی خودش را تحسین کرد!

- مهتاب‌جون، قابل شما رو نداره. بفرمایید.

گفته‌ی مؤدبانه‌اش توجه مهتاب را از ایلیا به سمت بسته‌ی روی دستان یلدا که به طرز زیبایی کادو پیچ شده منحرف می‌کند و ترنم با لبخند، در ادامه‌ی حرف یلدا به جلو خم می‌شود.

- تولدتون مبارک باشه. ان‌شاء‌الله سایه‌تون همیشه بالای سر خانواده‌تون و ما بمونه. هزار سال عمر کنید خاله‌جان.

نگاه مهتاب پر می‌شود از ناباوری و شهنواز با درک این موضوع، دست روی شانه‌اش می‌گذارد.

- این هدیه از طرف همه‌ی ماست به تو. تولدت مبارک عزیزم.

لبخند پربهت مهتاب غرق شادی می‌شود. چشم‌هایش پر است از اشک و محبتی که تمامی ندارد. بوسه‌اش روی گونه‌ی ترنم و یلدا می‌نشیند و شهنواز را در آغوش می‌گیرد. یک جمع خانوادگی صمیمی، یک عشق حقیقی، حضور کسی که بیاید و نرود، همیشه حسرتی بوده در دل او و تمامی ندارد.

- ممنونم عزیزای من. چرا زحمت کشیدین؟ بابا، من گفتم تولدمه که دور

هم جمع شیم، نه این‌که به زحمت بیفتین.

ترنم لبخند مهربانش را پرننگ می‌کند و تمام تلاش مهتاب این است که به

درد پهلوهایش اهمیت ندهد و این کمی چهره‌اش را درهم کرده است.
- خواهش می‌کنم خاله‌جان. اصلاً قابل شما رو نداره. شما عزیز دل مایید و محبتتون نسبت به من و مادرم و ایلیا، همیشه ثابت شده. امیدوارم خوشتون بیاد و به دلتون بشینه.

لبخند مادرانه‌ی مهتاب زیباست و درد هر لحظه بیشتر می‌شود.
- هر کاری کرده‌م، برای خواهرم و دخترم بوده. با این کادوأم خیلی خوشحالم کردین خوشگلا. دستتون درد نکنه.

جو کمی حالت رسمی گرفته و ترنم با حبس کردن نفسش در سینه، به مهربانی بی‌نظیر مهتاب فکر می‌کند و به این‌که اگر نبود، او و شهناز آواری خیابان‌ها می‌شدند و زندگی‌شان قطعاً اینی نبود که الان هست. درواقع این مهتاب بود که با مهربانی آن‌ها را از آن خانه‌ی قدیمی در آن محله‌ی فقیرنشین که عجیب برای بزرگ شدن ایلیا خطرناک بود، نجات داد و به اینجا آورد، به محله‌ای که آرامش و امنیت درش جاری است و خانه‌ای که پر است از احساس امنیت. ترنم تا آخر عمر مدیون مادرانه‌های بی‌دریغ این زن است.

- کیک نخولیم؟! -

- یعنی من عاشقتم ایلیا!

یلدا باز هم می‌خندد، ترنم اما با نگاه کوتاهی به او، چشمانش را روی چهره‌ی مظلوم ایلیا قفل می‌کند.

- می‌خوریم، ولی فکر نکنم بعد از اون شام سنگین بتونی کیک بخوریا

مامان!

نیش ایلیا چاک می‌خورد.

- می‌خولم. کیک دوست دالم.

چشمان ترنم گرد می‌شود و یلدا خود را جلو می‌کشد.

- آباریکلاً پسر قهرمان. ببین، سعی کن همه‌ی کیک و بخوری. باشه؟

- یلدا!

ترنم تذکر می دهد، اما هیچ کس نمی شنود.

- همه ش و بخولم؟

- آره. می تونی؟

ایلیا به کیک نگاه می کند و بعد به مهتابی که چهره اش به طرز آشکاری از درد پهلوهایش درهم شده.

- می تونم، وری ماما می گه زیاد بخولم، درم دلد می گیله.

- بله مامان جان. زیاد بخوری، دلت درد می گییره. خاله داره باهات شوخی می کنه. مگه نه یلدا؟

چشم غره اش به یلدا کارساز است و او دست از سر کار گذاشتن ایلیا برمی دارد.

- آره خاله، شوخی کردم. بذار مهتاب جون کیک و بیره، فقط یه تیکه بخور. زیاد نخور که دلت درد نگیره.

ایلیا سر کج می کند و باشه ای می گوید. ترنم با تبسم روی لب هایش، این بار رو به مهتاب می کند.

- مهتاب خانم، کیک و نمی بُرین؟ ایلیا منتظره ها!

مهتاب سر بالا می کشد، سست و بی حال. رنگش به قدری پریده است که شهناز نگران دست روی شانه اش می گذارد.

- مهتاب، چرا رنگت پریده؟

دست مهتاب روی پهلویش قفل می شود.

- خوبم. چیزی نیست.

- چی می گی؟ رنگت پریده! باز کلیه ت درد گرفته؟

مهتاب لبخند بی روحی می زند و ترنم نگران نگاهش می کند.

- یه کم. فکر کنم باز سرما خورده به پهلوهام. چیزی نیست، نگران نباشید.

- می‌خواین بریم بیمارستان، یه معاینه بشین؟

مهتاب جواب نگاه نگران ترنم را می‌دهد:

- نه عزیزم. چیز مهمی نیست، الآن بهتر می‌شه.

ترنم سر تکان می‌دهد و عقب می‌کشد. به مهتاب اخم‌کرده‌ی روبه‌رویش خیره می‌شود. دیگر همه می‌دانند این بیماری باعث بی‌حوصلگی‌ها و خستگی‌های مداوم این روزهای مهتاب است. این‌که دیگر چون قبل پراز ذوق و شوق نیست، نمی‌خندد و حال خوبی ندارد، به خاطر بیماری سختی است که به جان‌اش افتاده و ترنم عجیب حس می‌کند حال او وخیم‌تر از چیزی است که می‌گوید!

مانتویش را به تن می‌کند. روبه‌روی آینه می‌ایستد و با دست کشیدن به لبه‌های روسری زرشکی‌اش، کمی از عطر زنانه‌ی محبوبش را به مچ دستانش می‌زند و نفس عمیق ناخواسته‌ای می‌کشد. این عطر خاطره‌ای از ماهان برای اوست، عاشقانه‌ای که درست در روز تولدش، در آن هوای ابری، زیر قطرات بارانی که عاشقانه می‌بارید، خاطره شد برای ترنم، خاطره‌ای ناب از جنس عاشقانه‌های یواشکی، از جنس نوشیدن مشترک یک قهوه‌ی داغ، از جنس همان خاطراتی که حک می‌شوند در قلبت، جان‌ت، تاربه تار نفس‌هایت و تو عاجزی از فراموش کردنشان. آن موقع است که دلت می‌شود دفترچه‌ای برای حک کردن همیشگی این خاطرات و با هر بار ورق زدن، حالت می‌شود شبیه حال الآن ترنم. می‌خندی، لبخند می‌زنی و گاه اشک چشمانت را درمی‌نوردد!

- ایلیا، بده من مریا رو. بدو حاضر شو، الآن مامانت عصبانی می‌شه‌ها!

صدای شهناز که به ایلیا تذکر می‌دهد، منحنی غمگین لب‌هایش را تکرار می‌کند و سری برای افکار درهم‌برهمش تکان می‌دهد. رژ کم‌رنگی روی لب‌هایش می‌کشد، چادرش را در دست می‌گیرد و مثل هر بار دیگر، لبخندی

تحویل نگاه مردانه‌ی ماهان در قاب عکس روی میز می‌دهد و باگام‌های بلند از اتاق خارج می‌شود.

- من مُلِبا می‌خوام. عزیز، بده بخولم!

صدای اعتراض ایلِیا به شهناز را می‌شنود و با خنده راهش را به طرف آشپزخانه کج می‌کند.

- ایلِیا، مامان، حاضر شدی؟

بلند می‌گوید تا ایلِیا بشنود، بلکه دست از سر میز صبحانه بردارد، اما ایلِیا انگارنه‌انگار، هنوز در حال کشتی گرفتن با درِ مریاست.

- ایلِیا!

صدای ناباورش، تکیه‌داده به چهارچوب در آشپزخانه، ایلِیا را دستپاچه می‌کند. دست از باز کردن ظرف می‌کشد و نگاه مظلومانه‌اش به ترنم، شهناز را می‌خندانند.

- داشتم بلای عزیز بازش می‌کلدم ماما.

- من؟!!

صدای خندان شهناز، ترنم را به خنده می‌اندازد، اما خودش را کنترل می‌کند و دست به کمر می‌ایستد. نگاه مؤاخذه‌گرش به ایلِیا کارساز است.

- که برای عزیز باز می‌کردی! دروغ ایلِیا؟!!

سکوت ایلِیا، لپ‌های آویزانش و ترنمی که چشمانش را ریز می‌کند.

- مگه نگفتم حاضر شو؟ مهدت دیر شد!

- حاصل شده‌م دیگه. کیفم اونجاست.

حاضر جوابی ایلِیا برایش عادی است. تنش را عقب می‌کشد.

- خیلی خب. بیا برو کیفیت و بردار، کفشاتم بپوش تا من برات یه کم خوراکی بیارم. زود باش.

ایلِیا چاره‌ای جز اطاعت ندارد. از روی صندلی پایین می‌پرد و نگاه چپ‌چپی

به ظرف مربا می‌کند. با خود عهد می‌بندد در غیاب ترنم، تا آنجا که می‌تواند از آن آلبالوهای خوشمزه‌ی شیرین بخورد!

- بدو دیگه ایلیا!

تشر ترنم کارساز می‌شود و ایلیا بالاخره از آشپزخانه بیرون می‌رود. شهناز با رفتنش کوتاه می‌خندد.

- این طوری نمی‌شه. این بچه همه‌ش داره می‌خوره. باید یه فکری برایش بکنی ترنم.

نگاه ترنم می‌چرخد روی شهناز. لب‌هایش را کش می‌دهد و کیف و چادرش را زمین می‌گذارد و جلو می‌رود.

- حواسم هست مامان. امروز فردا یه کم سرم خلوت شه، می‌برمش دکتر. تو بهتری امروز؟ درد که نداری؟

شهناز به صندلی تکیه می‌دهد و با نگاهی به عقربه‌های ساعت، خمیازه می‌کشد و چشمانش را ماساژ می‌دهد. قرص‌هایی که در طول روز می‌خورد، حسابی کسل و خواب‌آلودش می‌کند، اما چه کند که عادت کرده به بدرقه کردن ایلیایی که تمام زندگی‌اش به خوب بودن حال او وابسته است.

- آره عزیزم، بهترم. ایلیا رو گذاشتی مهد، نمی‌آی خونه؟

ترنم مشغول جمع کردن میز می‌شود. هیچ دلش نمی‌خواهد شهناز با حالی که دارد، کارهای خانه را نیز انجام دهد.

- نه. یه سری سفارش دارم، می‌رم اونا رو از خانم کریمی تحویل بگیرم. بعدشم ایلیا رو بذارم مهد و برم ببینم این املاکیه چی کار کرده.

غم سنگینی از حرف‌های ترنم ساطع می‌شود و درست روی قلب شهناز می‌نشیند، قلبی که دیگر طاقت این حجم از درد را ندارد.

- باشه عزیزم. پس نگران ناهار نباش، من یه چیزی می‌پزم.

از این‌که شده باری روی شانه‌های ظریف دخترش، خجالت‌زده است. کاش

می توانست خودش دردی را که به جانش افتاده، به گونه‌ای درمان کند!

- دستت درد نکنه. زیاد به خودت سخت نگیر، از دیشب یه کم سوپ مونده.
لبخند ترنم را دوست دارد.

- باشه مادر. یه کمم کته می‌ذارم، ظهر که این بچه او مد غر نزنه. تو نگران نباش، برو به کارات برس.

ترنم ظرف‌ها را داخل سینک می‌گذارد. اگر به او بود، نمی‌گذاشت شهناز دست به سیاه و سفید بزند، اما چه کند که حرف‌های یلدا و حفظ عزت نفس مادری که همیشه محکم بوده، مانعش می‌شود.

- الهی من فدات بشم!

شهناز دلنشین می‌خندد و ترنم با کاشتن بوسه‌ای روی گونه‌اش، سیب سرخی را پوست می‌کند و مرتب درون ظرف مخصوص ایلیا قاچ می‌کند.

- مامان، یه ساعت دیگه وقت قرصه‌ها، یادت نره! استراحت کن، منم دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم.

می‌گوید و با عجله چادرش را سر می‌کند، چادری که برایش پر است از حس خوب، عشق و امنیت. چادر برای او تنها یک تکه پارچه‌ی سیاه نیست.

- یادم نمی‌ره عزیزم. برو، دیرت نشه.

لبخند ترنم زنده می‌شود.

- فداتم که. خداافظ.

- به سلامت. در امان خدا.

جواب مادرش را که می‌شنود، به سمت در راه می‌افتد. خواندن سوره‌ای کوتاه در دل، کار همیشگی‌اش است و عجیب به بودن خدا و مهربانی‌های بی‌نهایتش ایمان دارد.

- ماما.

ایلیا آماده با کوله‌پشتی‌ای که در دست دارد، در راهرو منتظر ایستاده و ترنم

خندان، کفش‌هایش را به پا می‌کند.

- او مدم. داشتم برای پسرم خوراکی برمی‌داشتم.

جوابش ایلیا را نیز می‌خنداند و با همان خنده‌ی شیرین، کوله‌پشتی کوچک و کودکانه‌اش را که شکل گربه است، جلو می‌آورد.

- بذال تو کیفم.

دل ترنم برای شیرین‌زبانی‌هایش می‌رود. از خانه خارج می‌شود و با بستن در، به سمتش می‌چرخد. خوراکی‌ها را داخل کیفش می‌گذارد و و بوسه‌ای روی موهای بورش که شباهت دیگرش است به ماهان، می‌نشانند.

- حتماً اونجا بخور که گشنت نشه تا ظهر. باشه مامان؟

- باشه.

لبخند می‌زند و دست تپل ایلیا را در دست می‌گیرد.

- آفرین. حالا بدو بریم که دیرت شد.

ایلیا به تکاپو می‌افتد و با پاهای تپلش تندتند همراه مادر از پله‌های راهرو پایین می‌رود. مهلک‌دک را دوست دارد.

- یه کم آروم‌تر مامان. نگفتم که بدو. نترس، هنوز وقت هست.

ترنم است که با خنده این را می‌گوید و وارد حیاط شدنشان هم‌زمان است با بلند شدن صدای خنده‌ی ایلیا.

- خسه شدی؟

- نخیرم. من هیچ وقت خسته نمی‌شم!

ترنم خندان جواب می‌دهد و راه می‌افتند. ایلیا ذوق‌زده دست مادرش را می‌فشارد و دهان باز می‌کند برای یک شیرین‌زبانی دیگر که دیدن ماشین پارک‌شده‌ی مهتاب و وسط حیاط، حواسش را به کل پرت می‌کند.

- ماما، ماشین خارمه مهتاب!

نگاه ترنم به سمتی که ایلیا نشانش می‌دهد می‌چرخد و با دیدن ماشین،

ابروهایش بالا می‌پرد. ایلیا دوباره می‌گوید:

- خاره نلفته دکتل.

ترنم گیج سر تکان می‌دهد. هرچه فکر می‌کند، دلیلی برای نرفتن مهتاب به بیمارستان پیدا نمی‌کند. او همیشه عادت دارد سر ساعت از خانه خارج شود و سراغ بیمارهایش برود. حالا برای چه در خانه مانده؟ دست خودش نیست که دلشوره‌ی عجیبی به دلش چنگ می‌زند، دلشوره‌ای ناگهانی که با یادآوری دیشب و حال بد مهتاب، سراغش می‌آید.

- مامان، نمی‌لیم؟

صدای کلافه‌ی ایلیا، ساعتی که عقربه‌هایش به سرعت دنبال هم می‌دوند و کارهایی که باید انجام شوند، بهانه‌های خوبی هستند برای قدم برداشتن و درنهایت خارج شدن از عمارت، اما این نگرانی و دلشوره‌ای که در دلش پیچیده چه؟ مهتاب عادت ندارد در خانه بماند. در واقع اولویت زندگی او، کارش است و عمل‌های جراحی‌ای که در هرکدامشان فرزندی را به دنیا می‌آورد و همین فکر، دلشوره‌ی ترنم را هر لحظه بیشتر می‌کند.

- ماما!

ایلیا صدایش می‌کند و پا بر زمین می‌کوبد. ترنم نفس عمیقی می‌کشد و دستش را می‌فشارد. حال مهتاب دیشب خوب نبود، اصلاً خوب نبود. نکند... ترس ذهنش را قفل می‌کند.

- جانم مامان. می‌ریم، یه کم صبر کن.

ایلیا لب برمی‌چیند. ترنم به سمت عمارت می‌چرخد، به پنجره‌های بزرگ طبقه‌ی بالا نگاه می‌کند و لبخند زکوندهش به ایلیا، رنگ نگرانی دارد.

- ایلیا، چند دقیقه وایمیسی اینجا، مامان بره تو و برگرده؟

- چلا؟

دستش را بیشتر می‌فشارد. ایلیاست و سؤال‌هایش.

- یه لحظه برم یه چیزی رو چک کنم و پیام. باشه عزیزم؟
سکوت چند ثانیه‌ای ایلیا و نگاه خیره‌اش به ترنم. او با تمام کودکی‌اش مطیع
زنی است که همیشه برایش منبع آرامش و امنیت بوده‌است.
- باشه.

لبخند روی لب‌های ترنم می‌نشیند و موهای او را به هم می‌ریزد.
- آفرین عزیزم. چند دقیقه صبر کن، زود برمی‌گردم.
ایلیا سر تکان می‌دهد و ترنم دستش را رها می‌کند و با قدم‌های بلند به سمت
عمارت برمی‌گردد. فقط چند دقیقه‌ی کوتاه مهتاب را ببیند. مطمئن است حتی
شنیدن صدایش هم دلشوره‌اش را آرام خواهد کرد. وقتی یقین پیدا کند اتفاقی
برایش نیفتاده، می‌تواند با خیال راحت برود سراغ مشکلاتش. تندتر قدم
برمی‌دارد، پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود و ایستادنش جلوی خانه‌ی مهتاب، چند
ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. همین سرعت، ریتم نفس‌هایش را تند کرده و ضربان
قلبش را افزایش داده‌است، اما بی‌توجه به نفس‌نفس زدن‌هایش، کوبش تند
قلبش و عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته، دست جلو می‌برد و فشردن
زنگ، صدای لطیفی را در سکوت راهرو جاری می‌سازد. سکوت، صبر و
صدایی که از مهتاب به گوش نمی‌رسد! نگرانی ترنم بیشتر می‌شود و با فکر به
این‌که حتماً خواب مانده، دوباره زنگ را می‌فشارد، پشت سرهم. باز هم هیچ!
انگار مهتاب اصلاً خانه نیست و ترنم با قورت دادن سخت آب دهانش، دلواپس
دست درون کیفش می‌کند، دنبال کلید یدکی که مهتاب برای مواقع ضروری داده
بود می‌گردد و جمله‌ای مدام زیر لبش تکرار می‌شود «هیچ اتفاقی نیفتاده. حتماً
خونه نیست یا رفته حموم، برای همین صدای زنگ و نمی‌شنوه.» و این ذره‌ای از
نگرانی‌اش برای زنی است که مدت‌ها حمایتگرانه کنارشان بوده و حمایتشان
کرده‌است. نفسش در سینه حبس می‌شود و با پیدا کردن کلید، دستپاچه در را باز
می‌کند. سرش را کمی داخل می‌برد و با زدن ضربه‌ای به در، بلند می‌گوید:

- صابخونه، کجایی؟

جوابی نمی شنود. دیدن خانه‌ی غرق سکوت مهتاب، ترسش را دوچندان می‌کند. کفش‌هایش را درمی‌آورد و مردد داخل می‌رود.

- خاله، خاله مهتاب، خونه‌ای؟

سکوت. سکوتی سنگین و ترسناک. لب‌های ترنم خشک شده. مستقیم به طرف گوشی روی اوپن می‌رود و فکر می‌کند مهتاب حتماً بیرون رفته، شاید برای خرید نان تازه یا مواد غذایی‌ای که در خانه نداشته و حالا رفته تا تهیه‌شان کند، آن‌هم پیاده تا کمی هوا بخورد! از این‌رو شماره‌ی رندش را وارد گوشی می‌کند، بی‌توجه به صدایی که درون مغزش فریاد می‌زند مهتاب زنی نیست که خرید خانه‌اش را خودش انجام دهد و هیچ‌وقت هم برای خریدن نان بیرون نمی‌رود، آن‌هم پیاده! گوشی را روی گوشش می‌گذارد، امیدوار، نگران و دلواپس. مهتاب جوابش را خواهد داد و او به نگرانی‌اش خواهد خندید، نه؟ نه! مهتاب جواب نمی‌دهد، بلکه صدای موزیک ملایم گوشی‌اش در سکوت وهم‌آور خانه می‌پیچد و آن موقع است که ترس و نگرانی، دستان ترنم را سست می‌کند. گوشی از دستش سر می‌خورد و صدای برخوردش با سرامیک براق کف سالن، با صدای بلند و لرزان او همراه می‌شود:

- خاله!... خاله، خونه‌ای؟

ترسان و با عجله می‌رود به سمت اتاق مهتاب و اتاق‌های دیگر خانه، اما نیست که نیست و همین نبودن مهتاب، ترنم را امیدوار می‌کند که حتماً بیرون رفته و تلفن همراهش را فراموش کرده. شاید هم دل به دریا زده و بی‌خیال همه‌چیز، برای پیاده‌روی به پارک سرکوچه رفته‌است و هزاران فکر دیگر. با دیدن جسم نیمه‌جان مهتاب که چشم‌بسته و بی‌حرکت روی سرامیک‌های کف آشپزخانه افتاده‌است، افکار پوچش بر باد می‌رود و با صدای جیغ بلند و دویدنش به سمت مهتاب، شهناز وحشت‌زده از صداهایی که شنیده، از پله‌ها بالا

می آید.

- خاله!... خاله، چی شدی؟! خاله!؟

بلند و با بغض صدا می‌کند زنی را که چشم‌بسته و بی‌خبر از هر چیزی، با آرامش روی سرامیک‌های سرد به خواب رفته‌است، زنی که درد تمام جانش را دربر گرفته. تنها که باشی، همیشه ترس فراموش شدن داری، ترس رفتن، ترس از یاد رفتن، این‌که بروی، محو شوی، گم شوی، اما چیزی برای کسی تغییر نکند، این‌که مهم نباشد بود و نبود تویی که تنهایی! و مهتاب همیشه ترس تنها رفتن داشت، تنها مردن، این‌که آخرین لحظات زندگی‌اش هم در غربت این خانه، میان این سکوت شکنجه‌گر، با دلی که تنگ و غمگین فرزندی است که به کل مادرش را فراموش کرده، سپری شود. دل ترنم به حال زن میان آغوشش می‌سوزد.

- خاله، چشمات و باز کن! آخه چی شدی تو قریونت برم؟

- ترنم! چی شده؟

دیدن قامت شکسته‌ی شهناز در چهارچوب در آشپزخانه و نگاه ناباورش، فرصت خوبی است تا ترنم سر مهتاب را در آغوشش بفشارد و گریان فریاد بزند:

- مامان، زنگ بزن اورژانس! زود باش!

خسته و بی‌حال روی صندلی می‌نشیند و به دیوار سرد بیمارستان تکیه می‌دهد. دست‌هایش را درهم قفل می‌کند و نگران و غمگین، به کف و کاشی‌های سفید بیمارستان خیره می‌شود.

- همراه خانم دکتر رادمنش؟

صدای تودماغی زنی نگاهش را بالا می‌کشد و دیدن قامت بلند مرد میانسالی که کنار پرستار ایستاده، باعث می‌شود با استرس و سریع بلند شود و قدم‌های بلندش را به سمت مرد پیش بگیرد. شهناز ایلیا را در آغوشش می‌فشارد و نشسته روی صندلی، بی‌قراری دخترش را تماشا می‌کند و خدا می‌داند که هر

بار استشمام بوی نفرت‌انگیز بیمارستان، برایش درد است و ترس روزی را دارد که گرفتار همیشگی تخت بیمارستان‌ها شود.

- بله.

پرستار نگاه سردش را به چهره‌ی آشفته‌ی ترنم می‌دوزد. دستش را با ژست خاصی درون جیب روپوشش فرومی‌کند و با نشان دادن مرد، بی‌هیچ حرفی به سمت پذیرش می‌رود.

- همراه خانم دکتر شما می‌آید؟

صدای بم و پخته‌ی مرد، نگاه ترنم را می‌لرزاند. سر تکان می‌دهد و جوابش نگاه مهربان و پدران‌ه‌ی او را از دفترچه‌ی درون دستش بالا می‌کشد.

- بله، من همراهشون هستم. حالشون چطوره آقای دکتر؟

مرد سعی می‌کند لبخند بزند، اما مصنوعی بودن منحنی لب‌هایش کاملاً برای ترنم آشکار است.

- دکتر رضوی هستم. حال خانم دکتر خوبه، نگران نباشید. خدا رو شکر خطر فعلاً رفع شده.

نور امیدی در مردمک‌های لرزان ترنم جاری می‌شود.

- واقعاً؟ خدا رو شکر! ممنون آقای دکتر.

لبخندی که روی لب‌های دکتر می‌نشیند، رنگ ناب مهربانی دارد.

- خواهش می‌کنم. هر کاری کردیم، وظیفه بوده.

- ممنون. الآن ما می‌تونیم ببینیمشون؟

رضوی سر تکان می‌دهد. دفترچه‌ی درون دستش را می‌بندد و خیره در چشم‌های نگران ترنم، آن را در جیبش جا می‌دهد.

- البته. می‌تونید برید پیشش، مانعی نداره، اما اگر مشکلی نیست، من چند

کلمه‌ای خصوصی با شما صحبت کنم.

حرف‌هایش کافی است تا ابروهای ترنم به هم نزدیک شود. او لبخندش را

تکرار می‌کند و توضیح می‌دهد:

- نگران نباشید. نیازه راجع به وضعیت خانم دکتر باهاتون صحبت کنم.

چشم‌های ترنم ریز می‌شود.

- اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

نگرانی‌ای که به اجبار سرکوبش کرده بود، دوباره جان می‌گیرد.

- حرف می‌زنیم دخترم. من تو اتاق منتظرتون هستم.

سر تکان می‌دهد و مرد بدون حرف دیگری، راه اتاقش را پیش می‌گیرد و

ترنم خیره به او و نگران، دست‌هایش را درهم گره می‌کند.

- چی شد ترنم؟

صدای آرام شهناز، وادارش می‌کند به عقب بچرخد و لبخندی که تحویل

نگاه خیره‌ی ایلیا می‌دهد، از سر مهر است.

- هیچ چی مامان جان. گفت خاله به هوش اومده، حالشم خیلی بهتره.

چشمان بی‌فروغ شهناز جانی تازه می‌گیرد.

- به هوش اومد؟ واقعاً؟

- آره مامان. وضعیتشم تحت کنترله. جای هیچ نگرانی‌ای نیست.

می‌گوید و چشم‌های شهناز که خیس می‌شود، تبسم کم‌رنگ و محوی روی

لب‌هایش می‌نشیند. محبت بین مادرش و مهتاب ستودنی است. اصلاً انگار یک

نوع محبت خاص است، نابِ ناب، شیرین‌تر از هر مهری.

- گریه نکن مامان. الآن که دیگه وقت گریه نیست. بعدشم، خاله نباید

این‌طوری ببینه شما رو فدات شم. ناراحت می‌شه.

شهناز تندتند سر تکان می‌دهد. پرچادر سیاهش را روی گونه‌اش می‌کشد و

نگاه خیسش قفل نگاه مهربان ترنم می‌شود.

- باشه عزیزم. حواسم هست، نگران نباش. حالا می‌شه بریم تو؟ اجازه

می‌دن؟

۵۰ ❖ ترنم روزهای عاشقی

ترنم لبخند عمیقی می زند. کمی تنش را عقب می کشد و دست به سمت درِ بسته ی پشت سرش می گیرد.

- آره، اجازه می دن. مشکلی نداره.

و با پایین کشیدن دستگیره ی در، شهناز را تشویق به وارد شدن می کند. ایلیا تمام مدت در کمال تعجب فقط نظاره گر است، بدون گفتن هیچ حرف و پرسیدن هیچ سؤالی.

- تو نمی آی مگه!؟

شهناز با نگاهی متعجب می پرسد. ترنم لبخندش را عمق می بخشد و دست پشت کمر ایلیا می گذارد.

- نه. من اول باید برم پیش دکترش، یه کم بعد می آم. شما فعلاً برید که خاله تنها نباشه.

شهناز به ناچار سری تکان می دهد و همراه ایلیا وارد اتاق می شود. ترنم نفس عمیقی می کشد و در را می بندد. دلش انگار به هم می پیچد و دلشوره ی حرف های دکتر، حالش را بدتر از پیش کرده است. گفته بود باید حرف بزنند!

- بفرمایید.

مردد و با استرس، دستگیره را پایین می کشد. دکتر رضوی، روی صندلی پشت میزش نشسته و به نظر می رسد منتظر او بوده.

- اجازه هست؟

نگاه رضوی محترمانه به رویش خیره می ماند و دست به سمت مبل های راحتی اتاقش می گیرد.

- خواهش می کنم. بفرما تو دخترم.

لب هایش را به هم می فشارد. دخترم گفتن های مرد حس خوبی دارد، انگار مهربانی در وجودش نهادینه است و این مهربانی لابه لای واژگانش هم حس می شود.